

خودکشی

رضا نجفی

ایمیل نویسنده: reza.najafi@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۰۸

تراشه‌ها خیره شد. پیرمرد گفت: "نترس! بگذارش
میان چوب‌های نازک‌تر!"

پسر بچه با احتیاط تراشه‌ها را لای چوب‌های داخل
شومینه قرار داد و دست‌اش را پس کشید. شعله‌ها آرام
آرام رقصیدند و خودشان را بر پیکر چوب‌ها لغزاندند؛
گویی ماری بر پیکر قربانی‌اش چنبره زند. بازتاب پرتو
شعله‌ها بر دیواره خاکستری فام شومینه رقصیدند و
گرفت. پیرمرد صاحبخانه و پسر بچه با لبخند و
چشمانی که در پناه نور شومینه می‌درخشید، به
موفقیت درخشان‌شان خیره شدند.

نور شومینه ردی نارنجی بر سرامیک‌های سفید کف
اتاق افکند و اتاق کمی روشنی پیدا کرد. بوی شیرین
چوب و آتش با صدای جرق و جورق در اتاق نشیمن
پیچید.

مرد و زن جوان، کنار در شیشه‌ای سالن، مشرف به باغ
ایستاده بودند و مرد می‌کوشید به زن طریقه کشیدن
پیپ را بیاموزد. در شیشه‌ای سالن باز بود. نسیم
ملایمی از باغ داخل سالن پذیرایی میوزید. مرد گفت:

پسر بچه و پیرمرد روبه‌روی شومینه بر زمین، روی
تشکچه‌هایی قرمز رنگ نشسته بودند. پیرمرد گفت:

"یادت باشد برای روشن کردن آتش باید از تراشه‌های
کوچک‌تر استفاده کنی. تراشه‌های کوچک، تراشه‌های
بزرگ‌تر را روشن می‌کند. از کوچک به بزرگ، یادت
نرود..."

اتاق نیمه تاریک بود. فقط نور کم‌رنگی از آباژوری
کوچک، انتهای سالن نشیمن را روشن می‌کرد. پیرمرد
چند تراشه سفید رنگ چوب را در دست پسرک گذاشت
و مچ او را به سمت پایین چرخاند: "یادت باشد، وقتی
تراشه‌ها را اینطوری بگیری سریع‌تر آتش می‌گیرند،
نترس دستت نمی‌سوزد. فقط باید به موقع تراشه‌ها را
لای چوب‌ها قرار بدهی. چوب‌ها که بسوزند، هیزم‌ها
هم شعله می‌گیرند، از کوچک به بزرگ... راهش همین
است!"

صاحبخانه زیر تراشه‌ها فندک زد. تراشه‌ها روشن
شدند. پسرک با تردید به شعله در حال برافروختن



چند لحظه در سکوت گذشت. پسرک به پدرش چشم دوخت و مرد به شعله‌های شومینه وزن به هر دو. مرد گفت: "عجیب نیست این شعله‌های آتش؟ هیچ خبرداستی که آتش دو جنسی، یعنی هرمافرودیت است؟"

لحظه‌ای بعد پیرمرد برگشت. مکشی کرد. گفت: "خبر عجیبی گرفتم. یکی از دوستان نزدیک دخترم خودکشی کرده!"

مرد پرسید: "مرده؟"

-بله مرده!

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. زن گفت: "واقعاً مرده؟"

صاحبخانه گفت: "بله جدی جدی مرده!"

زن خندید: "چه اصطلاحی... جدی جدی... هاهاهاها..."

پیرمرد گفت: "نمی‌دانم به دخترم چه باید بگویم.

فکر می‌کنید باید بهش تسلیت بگویم؟"

زن دوباره خندید: "مسخره است، آدم مگر به دخترش

تسلیت می‌گوید؟ باید چی به دخترت بگویی؟"

صاحبخانه خندید. مرد کمی گیج به زن و پیرمرد نگاه

کرد: "نمی‌فهمم... برای چی دارید می‌خندید؟ کجای

این ماجرا خنده‌دار است؟"

با حرف او دوباره زن به خنده افتاد. پس از چند ثانیه

خنده‌اش به پیرمرد سرایت کرد. پسر بچه ابتدا مرد

پدرش و سپس میزبان و زن را نگاه کرد. پس از چند

"یادت باشد که باید پک‌های عمیق بزنی تا پیپ خاموش نشود. تا پیپ نگرفته، محکم پک بزنی!"

مرد فندک زد و شعله را با دقت روی دهانه پیپ آورد که اکنون زن به لب گرفته بود. زن با تردید پک‌هایی کوتاه و تند زد. مرد گفت: "نه، اینطور نه، عمیق پک

بزن! آرام اما عمیق!"

زن چند پک عمیق زد و سپس به سرفه افتاد. مرد خندید.

-تازه کار هستی. کمی طول می‌کشد اما یاد می‌گیری. کمی زمان لازمه...

صاحبخانه رو به مرد و زن به صدای بلند گفت: "می‌بینید! یاد گرفت! بچه باهوشی است!"

مرد سرش را رو به پسرک گرداند: "آفرین پسرم!

می‌بینی اینهمه غر می‌زدی که توی این سفر حوصله‌ام

سر می‌رود اما حالا ببین چی یاد گرفتی! برای اولین

بار خودت توانستی شومینه را روشن کنی!"

پیرمرد به پسرک گفت: "دریچه شومینه را یادت نرود!

حتماً باید کنترل کنی که دریچه باز باشد وگرنه دود

توی اتاق می‌پیچد!"

زن دوباره سرفه کرد. مرد خندید و پیپ را از لبان زن

بیرون کشید: "بده به من! داری پیپ را حرام می‌کنی.

اینطوری خاموش می‌شود."

صدای زنگ تلفن بلند شد. صاحبخانه به سوی انتهای

سالن رفت. آدم‌های دیگر سالن نشستند روی مبل‌های

پت و پهن قدیمی که وسط سالن دور یک میز شیشه‌ای

گرد و کوتاه چیده شده بود. مرد توی فکر پک‌های

عمیقی به پیپ زد و کوشید دود را به سوی باغ بفرستد.



ثانیه پسر بچه هم به خنده افتاد. هر سه خندیدند و هر دم از خنده یک دیگر بیشتر خنده‌شان می‌گرفت.

میزبان به پسر بچه گفت: "یادت هست پرسیدی معنای آقا لطیف که به پدرت می‌گویم چیست؟ بفرما همین است!"

زن با خنده تکرار کرد: "آقا لطیف! هاهاهاهاهاه... آقا لطیف، اینقدر سانتیمان‌تال نباش!"

پیرمرد و پسرک نیز بیشتر خندیدند. مرد گیج نگاهشان کرد. دوباره گفت: "نمی‌فهمم، برای چی دارید می‌خندید؟"

زن نگاهش کرد و با دیدن چهره متعجب مرد زد زیر قهقهه. دوباره زنجیره خنده‌ها آغاز شد. پسر بچه و صاحبخانه نیز با دیدن گیجی مرد و خنده‌های زن، به خنده افتادند.

مرد همچنان با چهره متعجب نگاهشان کرد: "یک لحظه اجازه بدهید ببینم. یک نفر مرده و شما دارید می‌خندید؟ اینجا چه خبره؟ کجای این ماجرا خنده‌دار است؟"

زن و سپس صاحبخانه و پسر بچه بیشتر خندیدند. زن گفت: "آقا لطیف به ما نگاه نکن... تو عمداً با این قیافه جدی‌ات می‌خواهی ما را به خنده بیندازی."

-نه! جدی‌ جدی دارم می‌پرسم. یکی مرده و شما دارید می‌خندید؟

-آقا لطیف را...

پسر بچه هم با خنده تکرار کرد: "آقا لطیف!"

صدای خنده زن، صاحبخانه و پسر بچه بالاتر رفت. نفس زن از شدت خنده بند آمد. زن به خود پیچید و پیرمرد و پسر بچه با دیدن زن که در خود جمع شده بود و نگاه متحیر مرد، بیشتر قهقهه زدند.

صاحبخانه به مرد نزدیک شد و آرام بازویش را گرفت. در گوشش گفت: "تأثیر مشروب و توتون پیپ توست."

زن اما شنید و لابه‌لای خنده‌هایش گفت: "من مست نیستم. شما شاید، اما من نیستم!"

صاحبخانه خطاب به مرد ادامه داد: "حتماً به توتون عادت ندارد... تأثیر توتون است."

مرد به اعتراض گفت: "من مست باشم؟ من که هنوز چیزی ننوشیده‌ام."

پیرمرد صاحبخانه رو به پسر بچه کرد: "پسر جان، از روی میز آن آجوی وسطی را برای من بیار! آن دست راستی هم برای این خاله خندان و دست چپی هم مال پدرت است. همه را لطفاً بیاور."

با شنیدن اصطلاح خاله خندان، زن و پسرک دوباره زدند زیر خنده. پسرک یک به یک بطری‌های آجو را دست پیرمرد و زن و پدرش داد.

پیرمرد گفت: "این خیلی خوب است که شما می‌خندید. من دوستتان دارم..."

مرد رو به پسر بچه کرد: "فردا به مادرت هیچ چیز راجع به این ماجرا نمی‌گویی؟"

پسر بچه با تعجب پرسید: "کدام ماجرا؟"



زن باز خندید: "می‌خواهی یک باد بدهم تا در داستان ثابت شود؟"

-همین را هم وارد داستانم می‌کنم!

همه بجز مرد خندیدند. میزبان جرعه‌ای نوشید و خندان گفت: "همه‌تان را دوست دارم. عالی. شما می‌خندید و من شما را دوست دارم."

زن گفت: "لابد می‌خواهی بنویسی من مست کرده‌ام. اصلاً اینطور نیست. من مست نیستم. بین این بچه که مشروب نخورده بیشتر از من می‌خندد."

مرد در حال نوشتن بی‌آنکه سر بلند کند اعتراض کرد: "این بچه فقط ده سالش است چه توقعی از او داری؟ او اصلاً نمی‌فهمد به چی دارد می‌خندد. تو چطور؟"

پسر بچه گفت: "من چیپس می‌خورم تا نخندم!"

با حرف او دوباره میزبان و زن به قهقهه افتادند. زن پرسید: "اسم طرف چی بود؟ چرا خودکشی کرد؟"

باز هم همه به صدای بلند خندیدند. آنقدر خندیدند تا نفس‌شان بند آمد و هر بار با دیدن جدیت مرد که در حال نوشتن بود، دوباره به قهقهه افتادند.

پسر بچه میان قهقهه گروهی ناگهان گفت: "خوب شد که مرد!"

همه بجز مرد که شتابان مشغول نوشتن بود، به قهقهه ادامه دادند. از شدت خنده اشک در چشمان‌شان جمع شد. میزبان و زن هر دو از شدت خنده روی دسته مبل که نشسته بودند، مشت کوبیدند و پیچ و تاب خوردند.

-اینکه خبر خودکشی کسی را شنیدیم و خندیدیم. مادرت خیال خواهد کرد ما مست کرده‌ایم و دود و دم راه انداخته‌ایم و دیگر اجازه نمی‌دهد تو را با خودم سفر ببرم.

زن در حالی که همچنان می‌خندید رو به صاحبخانه گفت: "دیگر نخندیم. فردا یک پیام تسلیت برای دخترم می‌فرستیم."

مرد از جیب کتاش قلم و دفترچه کوچکی درآورد و روی دسته مبل به شتاب مشغول نوشتن شد. زن پرسید: "چکار داری می‌کنی؟ متن تسلیت را می‌نویسی؟"

-از این می‌شود یک داستان نوشت. یک داستان، در حد داستان‌های همینگوی.

زن، صاحبخانه و پس از آنان پسر بچه دوباره به خنده افتادند. زن به اعتراض گفت: "او دارد از ما سواستفاده می‌کند برای نوشتن داستانش."

میزبان با لحنی نمایشی بطری آبجوی خود را بلند کرد:

"و جناب نویسنده بهترین داستان خود را نوشت... پس از شنیدن خبر یک خودکشی و اینکه زنی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد... من شما هنرمندا را دوست دارم."

زن گفت: "شب که خوابیدی نوشته‌ات را پاره می‌کنم."

مرد بی‌آنکه نگاهش کند در حال نوشتن گفت: "همین را هم در داستانم می‌نویسم. در ضمن فایده‌ای ندارد که نوشته‌ام را پاره کنی. سوژه داستان الان در کله‌ام است."



مرد دست برد طرف بطری‌اش: " فقط مانده آخرش. آخرش را نمی‌دانم چطور تمام کنم. "

میزبان گفت: " باید قبل از خواب اجاق را خاموش کنیم. "

اما هیچ کس حرکتی نکرد. همه همان‌طور نشسته، به پیچ و تاب شعله‌های آتش نگاه کردند که سرامیک‌های جلوی شومینه و دیوار آجری اخراپی رنگ را روشن کرده بود.

میزبان بطری خالی‌اش را روی میز کوبید: " دیگر کافی است... زیاد خندیدیم. "

زن گفت: " من دیگر جدی هستم! ببین الان گریه‌ام هم می‌گیرد. "

میزبان گفت: " آه شما هنرمندها... من شما را دوست دارم. "

زن رو کرد سوی مرد: " مرگ او که تقصیر ما نبوده، این قضیه اصلاً ربطی به ما ندارد. "

میزبان تکرار کرد: " زیاد خندیدیم. "

زن در حالی که اشک از چشمان‌اش جاری بود، خطاب به مرد به اعتراض گفت: " آقا ما را متهم به بی‌رحمی می‌کند، آن وقت خودش نشسته دارد از مرگ یک نفر داستان می‌نویسد. برای تو که بد نشد. لابد خوشحال هم هستی! "

میزبان گفت: " فایده‌ای ندارد. نمی‌شنود. توی دنیای خودش است. آه شما هنرمندها... شما دوستان من هستید. دوستان دارم. "

مرد دفترچه و قلم را روی میز گذاشت و به آدم‌های دور میز نگریست.

زن پرسید: " تمام شد؟ "

نه!

چرا تمامش نکردی؟ خیال کردم با این شور و شعفی که داشتی می‌نوشتی داستانی در یک نشست از کار در می‌آید.